

# هفت بزرگ



(شعر سُرُخ)

محسن اخوت (م. افق)

سایت هنر و ادبیات تدارک کمونیستی

پائیز 1404

# هفت بزرگ

شهابی در ظلمات

(شعر سُرخ)

محسن اخوت (م.افق)

سایت هنر و ادبیات تدارک کمونیستی

پائیز 1404

3	1- آوای فلسطین
6	2- افق
7	3- بازمی‌گردیم
9	4- جهان پوسیده
11	5- خشم مقدّس
14	6- خیزش فلسطین
16	7- در رثای شکوفه‌های پرپر
19	8- طوق دین
21	9- علاج دردم
22	10- فجایع مکرّر
25	11- فردای محتوم
29	12- مرگ را..
31	13- هفت بزرگ
34	14- هلهله رزم جهانی



## آوای فلسطین

«..چندین و چند دریای اشکِ خون

تا بفهمی درد و فغانم را در آوایم

که آسمان صاف چه شمایی دارد

آفتاب بهاران چگونه گرمایی؟!

ابر آبستن چه هیبتی دارد

شرشر شرّۀ باران چه صدایی؟!

آه ای جهان کور و کر و نالایق

خانهٔ ویرانه‌ام را تنورش

سالیان سال است سرد و خاموش

و زمین و آسمانش را

ابر ضخیم دود است و باروت  
با بی‌وقفه بارش فسفر و سُرَب و آهن  
که سوزانیده دشت پُربارش را.  
هر وجب سرزمین پر دردم را  
غریو خشم دادخواهی بوده هماره  
اما وجدان پلشت دنیای مهد تمدن را  
سکوت سنگین شرم آور..».

آری افزون به سه ربع قرن  
شعله می‌کشد پیوسته از دل بر زبان  
آوای والای فلسطین برای زیستن  
و حک می‌کند شعر زلال جاری را  
بر پیشانی شرمگین تاریخ  
که فلسطین است آیت حرمت زمانه  
و اوست هماره زنده و پاینده  
با خیل بی‌پایان ستارگان درخشانش  
و گلپرهای سُرخ عاشقان شبگیرش  
که جان را سلاح ساختند

برای نامردن و برخاستن و ماندن.

حتم دارم من

می‌درد به قریب شراره‌های آفتاب

ابر سیاه‌فام سُربی سالیان را

شلاق برمی‌کشد طوفان خشم له شدگان

بر تن بی‌عار زمین و آسمان

تا گشاید روزنی بر گوش‌های سنگین

و پلک‌های پُرقیّ و غبار سالیان جهان.

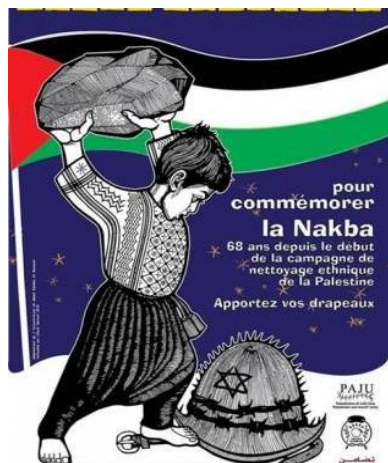
اینک منِ عمری چشم به راه بامداد روشن

به بارقهٔ امیدی که بر این خاک آبستن دارم

با دلی گرم می‌دانم که سرانجام

با لبخند نوزاد تنومند فلسطین

چشم در آستان گور فرو می‌بندم.



## افق

با ساده‌ترین‌ها نشاط می‌آفرینی  
با ساده‌ترین نشاط‌ها امید زندگانی  
و با امید زندگانی آینده را.  
فردا از آن توست کودک بالنده فلسطین  
و من ترنم سرود سُرخم را  
با رود اشک‌های غرورم  
نثارت می‌کنم امید سربلند فردای فلسطین.



## بازمی‌گردیم

ما بازمی‌گردیم

ما از سنگلاخ طویل آوارگی

با پاهای ورم‌کرده سوی خانه بازمی‌گردیم

از ضُخام زخم دالان مرگ برمی‌آییم

با قلبی ترک خورده راه می‌نوردیم

و به هر گام خویش

جهان مسخ را پاسخ می‌طلبیم

که بر خانه‌مان چه کرده هیولای بی پالاهنگ

که آن را دیگر در نمی‌یابیم؟

نمانده به جا چیزی از خانه پیشین مان  
جز آئینه هفتاد و هفت خراش در سینه  
که بازتاب تصویر هر خراش آن  
داغ ننگی است بر پیشانی تمدن جهان.

ما ضخم درد سالیان را سوختیم  
و سوز تیزی زخم را به سینه برکشیدیم  
تا قفتوسوار بال از خاکستر سالیان برگشاییم  
و چونان تبار مقاوم انسان کار  
برای زیست شایستمان به رزم آییم  
خانه را از نهر تا بحر بنا داریم  
دشت‌ها به زیتون و گندم بارآریم  
و از ملاط خون و خاک آوار  
دانشخانه‌ها شفاخانه‌ها  
و کارخانه‌های ملی به پا داریم.  
ما به راه بازگشتیم  
و هنوز در نیمه راهیم.

بهمن 1403 - ژانویه 2025



## جهان پوسیده

«کی بود.. کجا بود!؟.. یگو حقیقت را بدانم»

-این لوح یادمان حرمان و معراج فلسطین است

بومیست کهن

با شور هزار خون و اشک کودکانش..

نه کابوس بود

نه یکی حسّ سنگین بختک

جهنم ملموس زمین بود

که در باور سخت تاریخ هم نمی‌گنجید...

پهنه خاک دیرین اش را سراسر  
تلّ بی‌پایان خون و خاک و استخوان پوشانده بود  
همان ارمغان رایج سمّ و چنگال کفتاران جهان  
که سسکه طوطی‌های مضحک ویلان  
چون همیشه ساتر کراهِت آن بود  
و بی‌شرمی نظم و نظام جهان  
چندان ضخیم  
که حتّی وقاحت در عرق شرم می‌سوخت...

تیربارها هزاران هزار کاشتند  
بمب‌ها هزاران هزار افشاندند  
و بی‌پایان دریدند نطفه‌های زیستن را  
وقتی خفته بود آسوده جهان  
در تارهای پوسیده زمان  
و داد و فغان شهرِ مجروح محزون  
سینه سنگ را هم درهم می‌شکافت...  
نه کابوس بود نه حسّ سنگین بختک.



## خشم مقدّس

دریاست دیارت  
به خون و اشک مردمانت،  
دستان من ایکاش  
توان قایقی داشت برای کودکانت.

برکشیده‌اند سالیان سال به کام  
سرزمین پر بارت را فلسطین راستین فطرت  
و تنها سهم تو از زیستن  
ویرانی و آوارگی و قربانی دادن،  
زبان من باید  
توان ترنم سرودی باشد

برای سینه غمبارت.

فروافکنده‌اند هر شبانروز به خاک

درختان سبز و پرخونت را

و نصیب چشمان تو

به جای هیئت نوجوان و زیتون

هیبت کریه چکمه و چنگالِ خونِ ریختن،

بوم نقاشی من بی شک

توان نقش دشت بهاران خواهد داشت

بر منظر بوم رو به نسیانت.

نتوانم نورستاره باشم بر دل بی‌پناهت

آسمان تو خود غرق ستاره است،

چشمان من ایکاش

توان واتاب آینه داشت برای چشمک ستارگان.

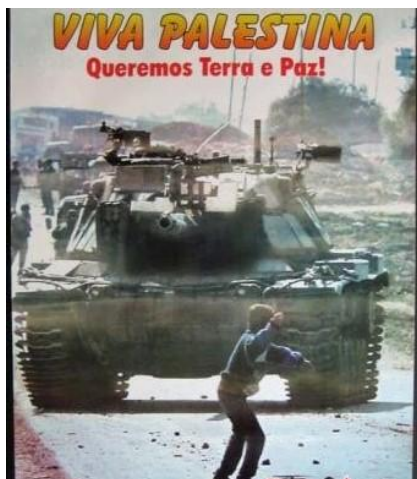
طنین بانگ خشم طاهر تو اینک

نماهنگ انفجاری است که می‌شکفت

بر وجدان شریف کف خیابان جهان

و هر ترکش رخشان آن  
پتک قلعه‌کوب است بر دکل‌های اعدام حقیقت،  
به سرانگشتان من اینک  
توان نواختن سُرود سرخ است  
برای پژواک غریو رهایی و رؤیای فردایت.

آذر 1403 ، دسامبر 2024



## خیزش فلسطین

می‌کوبید دائم

چندان شتابان بر در

گشودم مگر درمان دردش

سُرد داخل اما مترسکی سُرُبی

ایستادم رو در رویش

-اگرچه خالی بود دستانم-

و تیرکشید زانوانم به سُرُب تیربارش

وانگاه خراشید عریده‌های دد ناخوانده

تمامی تن و جانم:

-آب و ناننت را!

گریستم من

-حلاوت خونت را!

لابه کردم من

- همسرت را!

تکه تکه شد قلبم در من

-فرزندانت را!

مُردم من.

و ناتمام ژاژخائی‌هایش:

-آینده را هم!

برخاستم ایستادم برپاهای خون‌چکانم

و پیوستم به آینده سازان سرزمینم

و دیدم با دو دیده‌ام به حقیقت

که در هم شکست افتاد مترسک سربی

با پتکِ مِشت من و همراهانم.



## در رثای شکوفه پریپر

پلک‌های نازکت را  
واگشودی وقتی بر جهان  
ترانه کردم روشنایی و لطافت را  
تا لالایی کنم بر زلالی جاننت.

روح کلام را وقتی هربار  
تجربه می‌کردی با قلب پاکت  
شعر کردم آرامش و عشق را

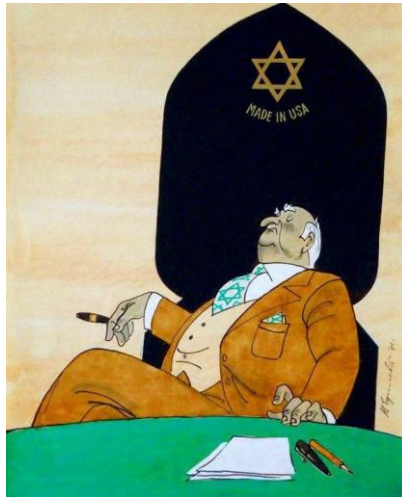
و ترانه ساختم نان و امید زیستن را  
تا بيفشاندم بر ضمير بی‌غش‌ات  
آرزوی فراغِ فردايت.

به چه حق رقم زد  
کرکس چرکینِ چنگِ منحوس  
سرنوشتِ غمگین تو را پرندۀ بی‌گناه من  
که بی‌لمس هیچ فراغ و لطافت زیستن  
غنودۀ ای مغبون و این چنین پرسان  
بر دستان لرزان و پریشان من؟

اینک چه سان ترانه‌ای سازکنم  
چه گون داستانی زمزمه کنم  
چه مایه شعری بسرایم  
و تا کی تا چند بسوزم مویه کنم  
تا بگشایی پلک بر دل غمبار من!؟

ترانهٔ فراق و فراغ می‌خوانی

تو از این عالم  
لیک بدان که می‌مانی تا همیشه با من.  
کجا اَمّا و کی  
بنشانم تو را بر شانه‌هایم  
تا شماره کنی باز خوشه‌های زیتون را  
و بخوانی سرود فراغ و رهایی را؟  
نمی‌دانم آه  
اَمّا نه می‌خواهم در این جهان چرکین  
نه به این زمان سرمستی گفتاران.  
مرثیه‌ای نیز نمی‌خوانم برایت من  
چه می‌دانم  
رایحهٔ قطره‌های خونت را  
استشمام خواهم کرد  
به دشتستان شقایق‌های سُرخ خندان  
در بهاران فردای پیروزی فلسطین.



## طوقِ دین

داغِ دینِ گران مُزمن چند  
بر تارهای وجدان سرگردان جهان  
که خواب بود یا کور یا کر آن زمان  
وقتی باور نمی‌کرد مترسک می‌ساختند  
که زالو بود و دشنه و چاقو  
و می‌آویختند و می‌سودند

به رگهای حیاتِ تو.

خشم و فغانی است هفتاد و چندساله

بر بانگ انسان راستین زمانه

که نظاره می‌کند چرا جهان

بی‌تفاوت همچنان

ریختن قطره قطره‌های خونت را

که چونان داغِ حسرت و غبن

خط انداخته تن سرد کودکانت را.

مدیون توست جملگی کلّ جهان

با طوق دینِ سنگین بر گردن

که بست چشم و به سهل برگذشت

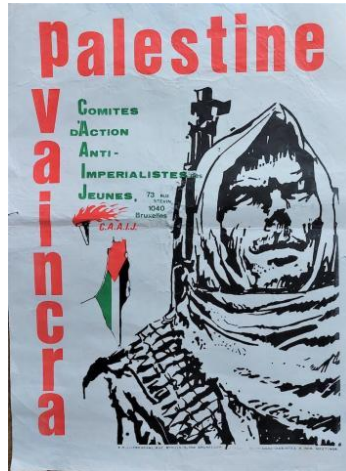
جاری دریای خونت را بر خاک تشنه

و سوز دل معصوم مغمومت را بر سینه

که سه ربع قرن می‌سوخته است پیوسته

در سردابهٔ سرد بی‌پناهی

و کورهٔ جانسوزِ وحشت و پریشانی.



## علاج

با دانه‌های بیشمار اشکِ جانم  
غبار از چشمانِ قی گرفته جهان می‌زدایم  
با هر قطره سیل خون سرزمینم  
گلوله‌ای می‌سازم  
و با هر شکسته شاخ درخت زیتونم، تفتگی!  
ورنه چگونه می‌توانم  
زالوی کریه و آفت پلشت مرگ را  
از تن مردمانم بزدایم؟



## فجایع مکرر

پرسشی است به و هن شاید  
که واقعه شوم را  
می‌توان فراموش کرد آیا  
یا بخشید سبب سازان آن را؟

ده‌ها هزار کودک

ده‌ها هزار کودک

تنها به لمحه‌ای به خاکِ گور پیوست  
و جرح آن بر جان انسانِ زمان رج زد  
گم شد اما قبیح جنایت

باهیاهوی بازار مکر و رذالت  
و حلق آویز شد بار دیگر حقیقت  
از سیم‌های تیزروی نظم جهان  
وقتی حادثه خوفناکِ ملموس را  
از وجوهات ضرور میلاد آزادی  
یا نرخ تمدن بشردوستی حقنه کردند.

قطره‌های دلخون مداد من باری  
حکایت عراق و درد تن آن است  
که نان و دارو و درمان را  
منجمد کردند حاکمان جهان بر آن  
و قبح حادثه و داغ سوز و دردش را  
به پرده پوشاندند جاعلان حقیقت  
در ردای خبرسازان روباه صفت.

تاریخ به فجایعش خو گرفته است  
انسان به لیسیدن زخم‌های مهلک خوشتن  
و روفتن دردهایش به پستوهای نسیان.

می‌رویم من اکنون غبار خاک  
از برگ‌های دیوان غبارین درد انسان  
که با سردابه‌های هزاره‌های پیشین آغازید  
و تا عصر کنون ویتنام و لیبی  
یمن و سوریه و یوگسلاو و فلسطین  
آفریقا و خطه‌ نامیده به آمریکالاتین  
و دیگر پیکرهای زخمین جهان پائید.

فاجعه رُخ می‌دهد به تکرار  
و وجدان نوع بشر  
می‌لرزد به شرم و درد هربار  
لیکن از یادش می‌پرد آن را  
زود و سریع هربار،  
و زینسان  
خوگرفته است تاریخ با زخم‌هایش  
انسان با حافظه‌ سست و کوتاهش  
و پرسش جان سخت همچنان برجاست  
که تا چند آیا و تا کی می‌توان خاموش بود  
یا فراموش کرد وقایع دردبار مکرر را؟



## فردای محتوم

"کجاست اینجا آیا؟"

کجاست این بیابان سراسر چرکین

که کابوس هزاران ساله هم

به سنگینی تصویر آن نیست؟"

- دوزخ ملموس ارض زمان ماست اینجا

"پس چرا در این قیرگون زمانه

در این دوزخ زمین پُراحشاء و تمام ویرانه

چشم دوخته است دخترک تنها به جایی!؟"

خورشید است کورسو می‌زند آیا لب بام؟"

-چه می‌گویی..کدام خورشید..کدام بام؟

خورشید نیز بسان زنده‌ای در گور

شمعیست خاموش اینجا

و نگاهش دخترک غمناک

نه بر لب بامی که دیگر نیست

بل بر نوک تلّ ملاطِ ناباوری‌هاست

تلّ ملاطِ خون و آهن و خاک!

دخترک را اینجا هرگز نبوده

نه از لیخند آفتاب

نه از بوسه مهتاب سهم محسوسی!

"پس اوست گویا

آخرین بازمانده انسان این روزها"

-آری اوست

"و چه می‌جوید دخترک آیا؟

در پی نان است او حالا؟"

- عمرش در پی نان شایسته بوده است اینجا

او را لیکن اکنون

تنها اشک و آه است آب و نان  
که از آن هر یک نیز  
نه قطره‌ای نه ذره‌ای مانده است باقی  
لنگه کفش برادرش در دست  
می‌چرخد نالان و سرگردان  
لابلای تل‌های حاصل بمب و موشک  
تا مگر تگه پیراهنِ خونبار پدر را بویید  
و گرمای دست مادر زیر آوار را بپوید.  
"آه کجاست اینجا کجاست اینجا؟"  
نه حتی بسانِ دوزخ  
که کودک در امان است آنجا  
اینجا اما!؟  
چه جهنمی است چه جهنمی  
و چه وقاحت سنگینی با قلم خبرسازان  
و غایت ابتذال و ردالت در رسم زمان ما.  
اما چرا اینجا است دخترک آیا  
میان گفتاران آهن پوش سُم درچکمه‌ها؟  
اینجا تنها مرگ است می‌رقصد مستانه

با شراب خون بر بام تلّ انسان‌ها"  
- دردِ سینه‌ات را می‌دانم ای دوست  
اما پرسش بایسته‌ات باید که این باشد:  
چرا اینجایند هنوز کرکس‌های مرگْ آفرین  
پیرامون تلّ‌های حاصلِ چنگالِ خونین‌شان؟  
و خواهی دانست که می‌هراسند  
مگر حتّی یکی نوزاد  
زند نبضش هنوز جایی در این خاک.

آری به ریشه زنده است آرمان انسان این خاک  
و آبستن انسان فردایی فلسطین دختر مغموم  
تویی حرمت انسان پاکباز اکنون زمین ما  
پس تا بامداد متبرّک زایمانت  
بسپار سینه غمگین سنگینت را  
برگستره سینه سُرخ نسیم پاک  
که بر فراخنای بیکران خاک درگذراست.



## مرگ را..

از گذرگاه مرگ  
چنان استوار گام برداشتن  
که مرگ را به سخره گرفتن.  
چشمانی بسان آبگین خورشید  
که سوز و ظلمت را خوار داشتن.  
سینه‌ای چون بدر زلال در بطن ظلمات

که قصهٔ آلام و لبخند ستارگان منور  
و شعر و سرود ایستادگی تراویدن.  
به دو بازو دو نهال تازه پروراندن  
که چونان سرو در کویر بالیدن  
و دشتستان سبز فلسطین فردا بار آوردن.

با گام‌های استوارش  
از گذرگاه تاریک مرگ می‌گذرد  
دختر باردار فردای فلسطین  
و ستاره‌ای از پس هر گام رفیع‌اش  
شعله بر خیمهٔ ظلمت غاصبان می‌فکند.



## هفتِ بزرگ

هفتِ بزرگ... هفت بزرگ

آری فوران خشم خاموش من بود

هفت بزرگِ پس خاکستر

که هفتاد و هفت سال به انتظار مانده بودم.

هفت بزرگ

پاسخ هفتاد و هفت سالهٔ خوف و هراسم بود

که از هجوم بی‌امان کرکس‌های سربی  
مرا اسارت و بی‌پناهی و بی‌حقی  
و بردگی اشغالگران درخانه خویشم بود.

### هفت بزرگ

انفجار تورم رگ هفتاد و هفت ساله من بود  
که خونش سیل می‌شد خاک را می‌شست  
یا حلاوت شراب ناب جام می‌شد  
کام زالوی خون‌آشام و انسان‌خوار را  
نشنگی می‌داد.

### هفت بزرگ

ضربه تیغه داس انتقام زخم ضخام  
بر چنگال هفتاد و هفت ساله گفتاران بود  
که ذهن نوزادان بوم مغبونم را می‌فسرد  
تا مگر گرده بام بلندش را  
مرکب بزم لاشخواران کمین کرده سازد  
و گردن استوارش را

پلکان تمکین به چکمه بهر مخواران.

هفت بزرگ

مشت در هم گره من فلسطین بود

که رسوایی قلعه آهنین عروسکان بزدل را

بسان آبکش بر بام جهان کشید

و بی‌مایگی عربده یاوه گویان مهد تمدن را

از پس ستر تزویر و فریب بیرون کشید.

آن هفت بزرگ آری

شهایی برای شکاف محتوم ظلمات بود.



## هلهله رزم جهانی

- از اکناف جهان

گویی بانگ جرس می آید

- آری طبل هلهله کارگران است

که به همراهی سرود فلسطین می آید.

بر پا آمده اند کارگران بار دگر

تا به رزم سترگ خویش

کارستان مبارک تاریخ نوین

به پا دارند بار دگر.

سرودخوان می آیند کارگران

و چنان سنجیده و پیوسته  
با گام‌های استوارشان  
و بیرق‌های سرخ منورشان  
تا دوشادوش فلسطین مقاوم  
خیمه‌نظم ظلمت مزمن را  
به هم در پیچند تا همیشه.  
پیش می‌تازند کارگران جهان دیگر بار  
و به ضرورت حقیقت ملموس این بار  
هلهل مرگ دشمن انسان را  
در پیوند با رزم رهاساز فلسطین  
با قدم کوبنده خویش می‌سایند  
و جوانه‌های بهاران جهان فردا را  
با انگشتان همیشه بارآور خویش  
از هم امروز و هم‌اینک  
پیوسته و بالنده می‌رویاندند.

مهر 1404-اکتبر 2025



